

Couplets of Parvin Etesami

Part 1



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش اول : قصائد

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکبیا را
بی‌مهتری زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
مشار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی نباید این شب یلدا را
این تند سیر گنبد خضرا را
نوشیروان و هرمز و دارا را
از جای کنده صخره صما را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوزو گداز و تندی و گرما را
از چشم عقل قصه پیدا را
عبرت بی است مردم بی‌نا را
حاجت بر آر اهل تمنا را
شایان سعادت است توانا را
آلود این روان مصفا را
نشناختی تو پستی و بالا را
رتبت یکی است مریم عذرا را
پیش از روش، درازی و پهنا را
راند از بهشت، آدم و حوا را

ای دل عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و ببین آنگه
این دشت، خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خرد که می‌بینی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
بی‌بوند بایدت زدن ای عارف
ز آتش بغیر آب فرو نشانند
پنهان هگرز می نتوان کردن
دیدار تیره‌روزی نابینا
ای دوست، تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بی بختی، این تن آلوده
از رفعت از چه با تو سخن گویند
مریم بسی بنام بود لکن
بشناس اینکه راهنوردستی
خود رأی می نباش که خودرایی

بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زان پس بپوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دبر کشتی این گل رعنا را
 بیگاه کنار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه دیا را
 بر گردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نبی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد، برهمن و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر گهر زا را
 نور تجلی و بد بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را

پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طیب او
 علم است میوه، شاخه هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل بسوخته بره بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیاد را بگویی که پر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگار
 در دام روزگار ز یکدیگر

گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را

در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کسی ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین، بروز حادثه و سختی

در صف گل جا مده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو درهم و دینار را
 با هنرانباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا میکشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بکوبند سر مار را
 پاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را
 بستر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهده کردار را
 میوه این شاخ نگونسار را
 خیره کند مردم بازار را
 مست مپوی این ره هموار را

کار مده نفس تبه‌کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بنده تدبیر تست
 همسر پرهیز نگرده طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بار و بان است تن بی‌تمیز
 کم دهدت گیتی بسیار دان
 تا نزنند راهروی را بسپای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد ز مست
 روح گرفتار و بفکر فرار
 آینه تست دل تابناک
 دزد بر این خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید، نه دست هوس
 رو گهبری جوی که وقت فروش
 در همه جا راه تو هموار نیست

نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت، بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می‌بینم این پاسبانرا
 ببین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زبانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
 میالای با ژاژخانی دهانرا
 بدادند و آنگه ریودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

رهانیت باید، رها کن جهانرا
 بسر برشو این گنبد آنگون را
 گذشتنگه است این سرای سنجی
 زهر باد، چون گرد منما بلندی
 برود اندرون، خانه عاقل ننازد
 چه آسان بدامت در افکنند گیتی
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ره و رسم بازارگانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش وعزم باید
 زمینت جو اژدر بناگه ببلعد
 فروغی ده این دیده کم ضیا را
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
 مفرسای با تیره‌رانی درون را
 زخوان جهان هر که را یک نواله
 به بستان جان تا گلی هست، پروین

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بربری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه آژ و هوی جز لاشه چیزی نیست
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریم
 ز شیطان بدگمان بودن نوبد نیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میبرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشانند بپویک گل زان میان شکفت
 بگردانیدم روی از نور و بنشستم با ظلمت
 شبان آژ را با گله پرهیز انسی نیست
 همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
 مبیح اندر میان خرقة، این یاقوت کانی را
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شحنةای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پرده تقوی که عیب جان بپوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 بیفانیدم جان اما به قربانگاه خودبینی
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 شراب گمراهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 تو که سرگشته جهلی و گم گشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه ای صد بار میبرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تو نیز از فصحای روزگار باستان گردی
 برند عمر یک ابریشم و صد ریمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آندبگری حلوا
 معایب را نمیشوئی، مکارم را نميجوئی
 مکن روشن روان را خیره نماز سیه رائی
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نفتادی
 نباید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین
 ز جسم آویختم این پرده های پرنیانی را
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفانی را
 چه فرجامی است غیر از اوقاتن بدعنانی را
 بیایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 بهر چون طائر دولت، رها کن ماکیبانی را
 سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزن درای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت فصحای باستانی را
 ز انده تار باید کرد بود شادمانی را
 فضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت می شماری سرخوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلووانی را
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

وی داده باد حادثه بر بادت
 شد پایبند، خاطر آزادت
 مقصود ز آفرینش و ایجادت
 گمره شوی، چو او کند ارشادت
 ویرانه‌ای چسان کند آبادت
 بگذشت سال عمر ز هفتادت
 با تیرماه و بهمن و خردادت
 بر پیشباز مرگ فرستادت
 بی‌رهنما و راحله و زادت
 بیگانه از خدای، چو شادت
 هرگز نخواند اهل خرد رادت
 چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
 گاهی نژند کرد و گهی شادت
 ای بس در فریب که بگشادت
 بازی چنین قوی شده صیادت
 دیو زمانه، گر شود استادت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
 در دام روزگار چرا چونان
 تنها نه خفتن است و تن آسانی
 نفس تو گمره است وهمی ترسم
 دل خسرو تن است، چو ویران شد
 غافل بزیر گنبد فیروزه
 بس روزگار رفت به پیروزی
 هر هفته و مهی که به پیش آمد
 داری سفر به پیش و همی بینم
 کرد آرزو برستی و خود بینی
 تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
 این کور دل عجوزه بی‌شفقت
 روزیت دوست گشت و شبی دشمن
 ای بس ره امید که بریستت
 هستی تو چون کبوتر کی مسکین
 پروین، نهفته دیویت آموزد

صد بیم خزانیش بهر بهار است
 منزلگه صیاد جانشکار است
 غمگین مشو ایدوست، روزگار است
 دردی کش ایام، هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنگار است
 بس نکته در آن ناله‌های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نابیکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه‌خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است
 روکار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مہار است

ای دل، فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بدسری روزگار بی‌باک
 یغماگر افلاک، سخت بازوست
 افسانه نوشیروان و دارا
 ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسانش
 بیغول غولان چرا بدینسان
 از ناله نی قصه‌ای فراگیر
 در موسم گل، ابر نوبهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل، خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستیم و بر گذرگاه
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 از قلعه این بیمناک کپسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر بکتای عالم افروز
 فردا ز تو نباید توان امروز
 همت گهر وقت را ترازوست

آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخور است
 فرجام هلاکش زنیش مار است
 بعد از تو مه و هفته بشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 کآهو بره پروار با نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان بار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است
 هنگام سحر، سستی خمار است
 با سعی و عمل رست، رستگار است
 در گوش، چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است

در دوک امل ریسمان نگرده
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکنند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 کفتار گرسنه چه میشناسد
 بیپوده مکوش ای طبیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بارو بنه مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین شو ایدوست کاندین باغ
 بیچاره درافتد، زیون دهد جان
 بیش از همه با خویشتن کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست، مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت گزرو

علم است که بنیاد افتخار است
 گر توسن افلاک راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است
 پاکی صفت آفریدگار است
 تنها هنر آهوی تشار است
 در بادیه کعبه رهسپار است
 یعقوب بکنعان در انتظار است
 در جایگاه دژ شاهوار است
 در صفحه ایام بادگار است

فضل است که سرمایه بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگارش
 از ساحل تن گر کناره گیری
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 از خون جگر، نافع پروارندن
 زابلیس ره خود مپرس گرچه
 پیراهن یوسف چرا نیارند
 بیدار شو ای گوهری که انکشت
 گفتار تو همواره از تو، پروین

آهوی روزگار نه آهوست، ازدر است
 زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
 در مهذ نفس، چند نهی طفل روح را
 هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دیدوتیره نگشت، این چه دیده ایست
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، جو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آب هوی و حرص نه آبت، آذر است
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 این گاهواره رادکش و سفله پرور است
 آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مفر است
 در پای دیو از چه نهادیش، این سر است
 خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست آرزوی پی فصد تو نشتر است
 پیوسته کشت و کندنگشت، این چه خنجر است
 زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
 آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه، این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسئ وام گرفت و نداد
 خانه جان هرچه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلیس است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباح
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزدگی آرزو را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شونی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرتشان یکسره آرزو و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گنه نست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو درد بست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیسپده و ناسزا است

بار خود از دوش بر افکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه بی‌نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی گاهدمان روز و شب
 گر که یمی هست، در آخر نمی‌است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه ز دستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشانند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شعر من آینه‌ی کردار تست
 روشنی اندوز که دلرا خوشی است
 پایه‌ی قصر هنر و فضل را
 پرده‌ی السوان هوی را بسدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو

پشت تو از پشته شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوی نانواست
 تا خردت کشتی و جان ناخداست
 کلیه تن را چه نبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیامت
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد، بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست
 از تو چرا درگذرد؟ ازدهاست
 طعمه سال و مه و صبح و ماس
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنانی است، در آخر هیاست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که درین باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی‌روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بپس پرده ببینی چهاست
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کارهاست

اطلس نَسَّاجِ هَوَى وَ هَوَسِ
 بی‌پهده، پروین در دانش مزین
 چون گه تحقیق رسد بوریاست
 با تو درین خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کارجان گزین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از رهروان نهی است
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی بفضل زلعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی تلخ چه گفت چو سرما و برف دید:
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
آنرا که دلبه هنر و علم در بر است
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو وهیبه کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
جمشید ساخت جام جهان بین از آنسب
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلی است

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و همعرضه هماغس
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن کاه و کهریاست
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
نا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
بستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
مفتون مشو که دریس هر چهره چهره‌هاست
کاگه نبودازین که جهان جام خودنماست
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
جان شاخه‌ایست، میوه آن علم و فضل ورای
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای
اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
دهقان تونی بمزرع ملک وجود خویش
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
همنیروی چنار نگشته است شاخکی
گر بند تلخ میدهمت، ترشرو مباح
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
در آسمان علم، عمل برترین پراست
میجوی گرچه عزم تو زان‌دیشه برتر است
در پیچ و نابهای ره عشق مقصدیست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج
دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
جانراهر آنکه معرفت آموخت مردم است

بینی که در کجانی و اندر سرت چه‌است
در شاخه‌ای نگر که چه خوش‌رنگ میوه‌هاست
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتااست
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه درده امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارباست
ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بودو تار جامه‌اش از رشوه و ریاست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
دل را هر آنکه نیک نگه‌داشت پادشاست

۱۰

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شایست
 گریک سر آبت، صد سراست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ربابست
 تو خفته و ره پرز پیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذنابست
 کای راهنورد، این ره صوابست
 زیراک سئوال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی ثیابست
 خودکام میندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شایبست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسپر بامیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندردین بیابان
 سیمرخ که هرگز بدام ناید
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در نکاپو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشته و سال وین عجب نیست
 بیدار شو، ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آنره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ، تو با حیلہ کی بر آئی
 بر اسب فساد، از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حطام است
 جز نور خرد، رهنمای میسند
 خواندن توانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیپوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پرخطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی

تا بر دلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

در زمرة پاکیزگان نباشی
 پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

از رهزن ایام در امانست
 بر دوش تو این بار بس گرانست
 بنگر که بدست که اش عنانست
 غارتگری چرخ، ناگهانست
 از دیده ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی‌باکی این دست، داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پیت دوانست
 تا مستی و خواب توش فسان است
 کاین گمشده، سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ وجود، جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست، بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 گیرم که فلان گنج از فلانست
 بالاتر از اندیشه و گمانست
 بحرست که بی‌کنه و بی‌کرانست

آنکس که چو سیمرخ بی‌نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار
 آسی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم کشی دهر، بی‌سلاح است
 خودکامی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه این پرده، سحر بازیست
 دی جغد بویرانهای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله گم گشته است از آنروز
 بس آدمیان پای بنسند دیوند
 از پای درافتند به نیمه راه
 زین تیره فن، امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره زار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری، سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خودبین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت میرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت

گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغیکه درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشتی استخوانست
 هرچند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پابنده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی‌خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست
 ور مرغ شوی، رویهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 برخوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمرتر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هرچند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند، زنده آنست
 هر جا که برد رخت، کامرانست
 آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
 کالایش دل، پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست

اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگرود بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گرد نکونی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشانی است
 مگذار که میرد ز ناشتانی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن، تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گرینه شوی، آشت زمین است
 بس تیرزان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازیچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن، زبونیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن

بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده‌تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج میندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرگانست
 این بی‌هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو، حاصلت همانست
 تا نیروی گفتار در زبانست

این سیل که با کوه می‌ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب، ناله شب‌اویز
 از منقبت و علم، نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز
 برزیگری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو، گر تلخ با که شیرین
 هرنگته که دانی بگوی، پروین

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکنندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طیبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین برتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگامهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کسی
 فرشته زانسبب از کید دیو بیخیر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه عقل آنچه روح میطلبید
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن میوه که نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چو فصدکند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن زباد صبحگهی است
 چو پرکاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نمرود ناچاریست
 هزار شعبده‌بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 میرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هرچه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بیوش روی ز آئینهای که زنگاریست
 ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه‌کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست

عمارت تو شد است این چنین خراب ولیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
 گریختن ز کزی و رمیدن از پستی
 ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
 چراغ دزد ز مخزن بدید شد، پروین
 بخانه دگران پیشه تو معماریست
 سزای کار در آخر همان سزاوریست
 بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
 نخست سنگ بنای بلند مقدریست
 روان پاک چو خورشید و تن شب تاریست
 زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر باسانی برد
 با گرانشنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 اندرین محکمه پرشرو شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفته مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل او ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهمواریست
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 گل امید ز آهی پژمرد
 زینهمه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زرهای عیار
 تکیه بر بیهده گفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همشنان سبکسار نداشت
 نوشته آرز در انبار نداشت
 با کسی دعوی پیکار نداشت
 چه غم ارخرمن و خروار نداشت
 زانکه یک کار سزاوار نداشت
 چو خود افتاد، پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند ولی کار نداشت
 هیچ بافنده ببازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذرگه ره هموار نداشت
 هرگز این دام گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه از این گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت
 زر جان بود که معیار نداشت

این چنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 کاش این پرده برخسار نداشت

دل پاک آینه روی خداست
 تن که براسب هوی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه خممار نبود
 اندرین پرتگه بی‌پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده تن رخ جان پنهان کرد

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه‌گون
 سرمست پرگشود و سبکیار برپرید
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 گشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 زین کوچگاه، دولت جاوید هرکه خواست
 دام فریب و کید درین دشت گر نبود
 صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قفس رخت برنست
 روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 روگوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
 آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
 گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
 چون رنگ بست آینه دل، تباہ شد
 آذوقه تو از چه در انبار آز ماند

دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
 گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
 دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طبایح روزگار
 گر بد بعدل سیر فلک، پشهٔ ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بسی اعتبار را
 رویاه دهر چشم بدین ما کیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 گر بیم ترکنازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
 در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
 پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زندهٔ جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارتی است کاز آن
 بوریا باف بود جولهٔ دهر
 رو به روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب آرزو گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زبانی داشت
 نه پرنده‌ی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعهٔ ما کیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت

تا قضا تیری و کمانی داشت
 هرکسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی‌کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانگی داشت
 کاشکی صیقل و فسائی داشت

صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکنندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت:
 تیره و کند گشت تیغ وجود

فاک، ای دوست، زبس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
 این سبک خنگ بی‌آسایش بی‌پا نازد
 من و تو روزی از پای درافتیم، ولیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد
 اندرین نیمه‌ره، این دیو تو را آخر کار
 خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
 علم‌سرمایه هستی است، نه گنج زرومان
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بدانند ماهی
 گاه باشد که دو صدخانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراندند ز بس تیره‌دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی

آنچه آن کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دو دست و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهناچه همی برسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسی از کمو بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میپوید
 هیچ درزی نیستند که بدین بیهیگی
 چرخ گوش تو بیجانند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پراز لولو و مرجان، پروین
 چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که برست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آناشاخ که برور گردد
 صرف، گلگونه و عطر و زرو زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رانی است گر از نیمه ره برگردد
 دل را آستر از دینه ششتر گردد
 خون جو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مطهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زاغکی شامگهی دعوی طاموسی کرد
 خفتگان باتو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هردو ببردند ز رنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دورونی و ریا
 جامه عقل زبس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 از تن گر که نمیبود، بزندان هوی
 حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند،
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهره‌ات از کیسه طراری چند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
 هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 ریخت در دامن ما در هم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه خماری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چو بگویند بهشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آفکندیم
 شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته آژ چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
 اگر ت موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

سپر عقل شکستیم ز بیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 سرمه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد ببازاری چند
 حاصل عجب، چه بکوشه، چه خرواری چند
 نیرندت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سرو عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گر دیده و دل ز آژ
 چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای ملک ننند
 به داروغه و شحنة جان بگویی
 نکردی نگهبانی خویش، چند
 چنان کن که جان را بود جامه‌ای
 به تن پرور و کاهل ار بگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رتبت دهند
 گرت گله گرگ است و گر گوسفند
 چو آتش برافروزی از بهر خلق
 اگر گوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 برآند خودبینی و جهل و عجب
 بزرگان نلغزند در هیج راه

بسی کار دشوار کآسان کنند
 بسا نرخها را که ارزان کنند
 چرا خاطرت را پریشان کنند
 رها کن که یک چند طوفان کنند
 که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه، جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است ناوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتشت را بدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 کاز آغاز تدبیر پایان کنند

این دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای
 نازاتش عناد تو گرمست دیگ جهل
 گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
 سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر ره‌نورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
 جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 آرزو و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مبرورچه فرزند خویشرا
 آنکس که همنشین خرد شد، زهر نیسم
 گرگ سیه درون، سگ چوبان نمیشود
 معموره دلست که ویران نمیشود
 کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمیشود
 باید گران خرید که ارزان نمیشود
 وز گردش زمانه پریشان نمیشود
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمیشود
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 از بهر طفل روح دبستان نمیشود
 دکان آرزو بهر تو دکان نمیشود
 هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
 تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
 دیباچه رساله ایمان نمیشود
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
 هر دست دست موسی عمران نمیشود
 این خشک رود، چشمه حیوان نمیشود
 جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود
 بازرگان رسته عنوان نمیشود
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
 چون پرکاه بی سرو سامان نمیشود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زبانی که تن رساند
 ما آدمی نشیم، از ایراک آدمی
 پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
 این درد با مباحثه درمان نمیشود
 در راه خلق خار مغیلان نمیشود
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود
 از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

دانی که را سزد صفت پاکی:
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خودپرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند بآسایش
 آنروز کآسمانش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
 تا بر برهنه جامه نبوشاند
 تا کودکی یتیم همی بیند
 مردم بدین صفات اگر بایی

آنکو وجود پاک نیلاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نپیماید
 هرگز بعمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید
 بر ما و جاه خویش نیفزاید
 زر بیند و خلاف نفرماید
 از بهر خویش بام نیفراید
 اندام طفل خویش نیاراید
 گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم بار
 یافتیم از یک‌گهر، همسنگ شد با صد خرف
 گاه سلخ و غره بشمریدیم و گاهی روز و شب
 شمع جان پاک را اندر مفاک افروختیم
 صدحقیقت را بکفشتیم از برای یک هوس
 دام تزویری که گستریدیم بهر صید خلق
 تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در نه هوی را تا نیفتادی بدام
 نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
 کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 تاکنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
 باغبان‌خسته چون هنگام‌حاصل شد غنود
 ما درین‌گلزار کشتیم‌این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار ناز
 داشتیم از یک‌هنر، بودش قرین هفتاد عار
 کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
 از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 هرکه را پروانه آسانبست پروای شرار
 سنگ بر سرزن هوس را تانگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هرآنکو همنشینش بود خار
 گه بیجانند گوشت، گه دهندت گوشوار
 تا بتابی نخ برای بود، پوسیداست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 تا که گرددباغبان و ناکه باشدآبیبار
 کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

لیک دوک تو نگر دید ازین بهتر
 که هریمنش گرفتست سر دیگر
 شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
 کاله خویش در این کشتی بی‌لنگر
 دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر
 برنخیزد دگر افتاده این خنجر
 ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنک آن دیده که نفوذ درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کوررا کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون موربهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لکشر جهل نشد بهر کسی لکشر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسیر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

کارها بود در این کارگه اخضر
 سر این رشته گرفتی و ندانستی
 موحها کرده مکان درلب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهادستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم
 به نگردد دگر آزرده این پیکان
 در شیطان در ننگست، بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبک آنمخ که نشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی‌خبر میروید این شبرو بی‌پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره‌دلی همره
 مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی

هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بدگهری زینسان
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی‌روزن
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خود بینی از آئینه دل بزدا
 ایکه پوئی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بید خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین

هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزن بی‌سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارک نکنند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
بنه این کیسه و این مهره افسون را
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
تو بدین بی‌بری و خردی اگر روزی
ز تو حیفا ای گل شاداب که روئیدی
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
جهد کن تا خرد و فکرت وراثی هست
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
زندگی پرخطر و کار تو سرمستی
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
تو اگر شعبده از معجزه شناسی
زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
دامن روح ز کردار بد آلودی
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
بنجه باز قضا باز و تو در بازی
نرهد مار فسای از بد مار آخر
و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
بپری، بگذری از مهر و مه انور
باچنین پرتو رخسار به خار اندر
که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
آخر کار کند گمراهت این رهبر
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
نکنند شعبده این ساحر جادوگر
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
ز هنر گوی، مگویی از پدر و مادر
که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
وقت چون برق گریزان و تو در بستر

تیره‌رانی چه ز جهل و چه ز خودبینی
تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
رو که دردست تو سرمایه و سودی نیست
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
سالکان پا ننهادند بهر برزن
چه بری نام ره خویش بر شیطان
عقل را خوار کند دیده ظاهرین
چون تو، بس طائر بی‌تجربه خوشخوان
دامها بنگری ای مرغک آسوده
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل،
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
دامنت را نتواند که بیالاید
کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
هرچه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
به تن سوختگان چند شوی پیکان
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
دلت از روشنی جانت شود روشن
در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
چه کشتی منت دونان بسر هر ره
آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
پر طاوس چه بندی بدم کرکس
آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
روح را زار کشد مردم تن‌پرور
صد گشته است درین گلشن خوش منظر
اگر از روزنه لانه برآری سر
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس برپر
جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
به دل خسته‌دلان چند زنی نشتر
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه روی در طلب نان بسوی هر در
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
 حله دل نشود اطللس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگپا کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 چهل جو شبیره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزن
 دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز
 کعبه مانع بشد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیروی
 نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم

اوستادی نکنند کودک بی‌استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رأیت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سوز موش است اگر گریه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گل‌بوند بود، پروین
 درس دانش ندهد مردم بی‌مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان ننشینند بهر محضر
 گرگ بددل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیرگیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چهارخست و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه زماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

کیست آنکو نگرفتند گریبانش
 کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 مزن از آتش دل، دست بدامانش
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزافانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی‌وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقانش
 که گرفتند و فکندند بزندانش
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش
 همت و کارشناسی کند آسانش
 آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
 کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان برد بجوگانش
 شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 بروای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 نیری فایده زین گازر و اشانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش

همه یغماگر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن
 شیرخواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گهبری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرننگ تو زس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 بر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزد ار پرکنند از در و گهر دامن
 گهبری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زب تن سقله ناراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم وسواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببنند چو بیاید دست

ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگاه چو بزانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخردیم ز دکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که جو بد کرد، نکردیم بشیمانش
 کرد جمعیت نااهل پریشانش
 روپش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمانش
 گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
 چه کند کاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه زخام و نه زبیرانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو توانش
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

نگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکنند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین دادوستدمغیون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز بشیمانی
 دل پریشان نید آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
 روح عربان و تو هم درزی و هم نجاج
 لشکر عقل پی فتح تو میکوشد
 خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 گنج هستی بستانند زما، پروین

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ
 در راه راست، کج چه روی چندین
 رخسار خویش را نکنی روشن
 چون گلشنی است دل که در آن روید
 در هر رهی فتاده و گمراهی
 چشم تو خفته است، از آن هر کس
 این رویهک به نیت طاوسی
 بازچه‌هاست گنبد گردان را
 در دام بسته شیرو چرخت سخت
 انجام کار در فکنند ما را
 خار جهان چه میشکنی در چشم
 سالک بهر قدم نفتند از پا
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 گوهر فروش کان قضا، پروین

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
 رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
 ز آئینه دل از نزدانی زنگ
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 تانیست رهبرت هنر و فرهنگ
 زین باغ سیب میبرد و نارنگ
 افکنده دم خویش به خم رنگ
 نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
 در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
 سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
 بر چهره چند میفکنی آژنگ
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 بیخود ز باده است و خراب از بنگ
 یکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گری عاقلی، چرا بردت توسن هوی
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 درخانه‌گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 بسفشد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم
 در تیرگی چو شب پره تا چند میبری
 ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی بغصب حق پیرزن و لیک
 وقت سخن مترسو و بگو آنچه گفتنی است
 درد از طیب خویش نهفتی، از آن سبب
 از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

ره دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام
 ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
 صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نبختست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
 شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
 آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بیچشم عقل درین رهگذار تیره بین
 هزار بار بلسغزاندت بسپر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز میر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصودی نرسی تا رهی نپیمانی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تپست
 به نیک جامه چو بیدانسی مناز که خلق
 چو گرگ حیل‌گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می‌صاف زیرکان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریست روزگار و تو خام
 شکار گور شدای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
 ز شاخ بید نجید است هیچکس بادام
 که بیپشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی‌فسار و لگام
 ز جان طلب که باروا ح زنده‌اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام

اگر بلند تباری، چه جونی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سیوی تو آب
 چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پرپیچ و خم آژ چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آنیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 ز بدانندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلیف عمران
 تخت جمشید حکایت کند از پرسی
 ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستت، غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صباحیست، مسانی رسدش از پی
 صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
 اندرین دشت مخوف، ای بره مسکین
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 دست و پائی بزنی ای غرقه، توانی گر

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش از کار تو شد درهم
 شستشو کرد هریمن جو درین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرگ است درین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چندکشی استم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خانم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نزرستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زبردستی ایسام بزر و بسم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سروساق بجا ماند، نه رنگ و شم
 ور بهاریست، خزانی بودش توأم
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
 تا مگر باز رهانند تو را زین بیم

مشک حیفت که با دوده شود همسر
 بروای فاخته، با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مانده حکمت
 جز که آموخت ترا که خواب و خور غفلت
 خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود، هم تو خودی، مارچه افسانی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پره، که عقابان نکنندت سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

کبک زشتست که با زاغ شود همدم
 بروای گل، بصف سرو و سمن بردم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 بیکی نان جوین سیر شود اشکم
 به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنندت دم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

گاه سود و گه زیان میآوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم
عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره‌ها از بهر تن میگستریم
ما در آن آئینه هرگز ننگریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش اما در دل خاکستریم
ما تبه کاران براه دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا بپر و بال چوبین میسیریم
از برای دیگران بر منبریم
پرده‌های عیب مردم میدوریم
ما همی این سفله را میپوریم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزبگریم
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا بکوشش جمله را گرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شکریم

تا ببازار جهان سوداگریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی
جان زبون گشته است و دریند تنیم
روح را از ناشتائی میکشیم
گرچه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
چون سیاهی شده بضاعت دهر را
پند نیکان را نمیداریم گوش
بپلوان اما بکنج خانه‌ایم
کاردانان راه دیگر میروند
گرگ را نشناختیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم اما نه بهر خویشتن
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم
سفلگیها میکند نفس زبون
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
یاده تحقیق چون خواهیم خورد؟
چونکه هر برزبگری را حاصلی است
چونکه باری گم شدیم اندر رهی
زان پراکنندند اوراق کمان
تا بیفشانند برچینندمان

از بدشان چهر جان پاک بگردان
دست بسی را بیسته‌اند به دستان
توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
عادت کزدم مگیر و پیشه نعبان
چند دریشان همی بناخن و دندان
آتش افتد به آستین و به دامن
خواستۀ بد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
اهل هنر خنده میکنند به نادان
هر نفسی صد هزار جامۀ الوان
دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جان تو زندانیست و جسم تو زندان
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
راهروان راه برده‌اند به پایان
ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
کرده بسی پاکدل فریخته، شیطان
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
دبیه چینی چه سود در تن بیجان
صد ره اگر شونیش بجشمه حیوان
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان

بدمنشانند زیر گنبد گردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
تا خر لنگی فتاده است ز سستی
جز بدو نیک تو، چرخ می ننویسد
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم
دامن خلق خدای را چو بسوزی
هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواهی اگر راه راست: راه نکوئی
کارگران طعنه میزنند به کاهل
از خم صباغ روزگار برآید
غارت عمر تو میکنند به گشتن
جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک
عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
تیه خیالت به مقصدی نرساند
کشتی اخلاص ما نداشت شرعی
کعبه نیکی است دل، بین که براهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد، آرز یافت بزرگی
راهنمائی چه سود در ره باطل
نفس تو زنگی شد و سپید نگرود
راستی از وی مجوی زانکه نروید

خدمت دونان مکن برای یکی نان
 اهل هنرباش و پوش جامهٔ خلقان
 آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
 از در معنی درای، نزل در عنوان

بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
 گنج حقیقت بجوی و پبله‌وری کن
 روز سعادت ز شب چگونه شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنربیشه
 هیچ‌گه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر
 پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
 تو خود از با نگیی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا، بی‌ورق و بی‌خط
 هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
 گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خودبین را
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو گه خلقت

تو مپندار که عناب دهد علقم
 منشین با همه کس، کاز پی بدکاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکردست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
 خر تو میبرد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و با را
 پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره
 به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سرو تن از ادب و دانش
 عقل گنجست، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طبیعت و رنگ و بو
 جامه جان تو زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، یک چه خواهد کرد
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 مانند برجها شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان
 همه از تست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست، نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک و خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی
 برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مرد بحسرت ز غم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی‌هنر گرچه بنن دینه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکسی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
 هیچ، آزاده نشد بنده تن، پروین
 چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
 بزن آبی و زجانی شرری بنشان
 به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عربان
 پرنیان‌باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید ثمری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

آن به که نگردیش به پیرامن
 ور ایمنیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتنی بود بهمین
 بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
 سائیده هزارها سر و گردن
 یا همچو یکی سیاه‌دل رهن
 زین کهنه سرای بی‌در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ می‌پراکن
 آنت برسد بموسم خرمن
 تاریک نمایدت دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهرمن
 زین بیش چه میتوان خرید از من
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همیان ترا همی برد رهن
 تا دست بود، در هنر میزن
 بس دیبه خریدی و خیز ادکن
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی‌گاو چه کار کرد گاو آهن
 باید به طناب راستی رستن

دزد تو شد این زمانه ریمن
 گر برتریت دهد فروتن شو
 کشته است هماره خنجر گیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی‌نیش، عمل که خورد ازین کندو
 این بیهنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شب‌روی چابک
 ما را ببرند بی‌گمان روزی
 روغن بجراغ جان ز علم افزای
 از گندم و گاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گر سوی تو دیو نفس ره یابد
 بی‌شبه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کُشد رو به
 تا پای بود، ره ادب می‌رو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آورد
 بی‌دست چه زور بود بازو را
 از چاه دروغ و دلّ بسدنامی

باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسها خواندی
 گرمست هنوز کوره هستی
 جز باد نبیختیم در غریال
 جان گوهر و جسم معدنست آنرا
 گر کج روشی، براستی بگرای
 از پرده عنکبوت عبرت گیر
 باید ز دل این غبار را زفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را به دام افکن
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاون
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آنینه راستگوی را مشکن
 بر بام و در وجود، تاری تن

تبی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برجیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشیدی روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن
 بیکدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیاغ آن فرش همچون خزاد کن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 به بدکاری بکرده‌ار هریمن
 بتان را پیرهن بدرید بر تن
 تو گونی تیشه‌ای بد بیخ برکن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 بپرتابید چون سنگ فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
 سرو بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چو رام کس نگشت این چرخ توسن

دگر باره شد از تاراج بهمن
 بریرویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
 ز بس گردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کزدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرين
 بباغ افتاد عالم سوز برقی
 خشک در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنگ خارا
 سیه بادی چو پرافت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست
 شهبان را تاج زر بریود از سر
 تو گونی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکنند بس سرو سہی را
 بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی
 کسی برخیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلندان
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونہ بر من و تو رام گردد

دگر باره امید باز گشتن
 هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن

مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دل‌بسته هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق، پروین

زشترونی چه کند آینه گردون
وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای گنج بخاک سیاهی مدفون
چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
کرد سوداگر ایام ترا مغسبون
به چه کار آیدت این قدخوش موزون
از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
که نیندیشد از افسونگر و ازا فسون
چرخ بریاست، تو بکروز شوی وارون
نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین غرقه و دریا ز دُرر مشحون
تا که هردم نشود کار تو دیگرگون
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
اگر فکر و رایست، بکوش اکنون

برده کس نشد این پرده میناگون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی
گهری کاز صدف آرزو هوی بردی
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
بدرآی از تن خاکی و ببین آنگه
مجر آزاده که گرگست درین مکمن
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
پشته آرزو چو خم کرد روان را پشت
شبروان فلک از پای در آرندت
برحذر باش ازین آزد بسی پروا
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
رفت میباید و زین آمدن و رفتن
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل
تو چنین گمراه و باران همه در مقصد
عامل سودگر نفس مکن خود را
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت
دی و فردات خیالست و هوس، پروین

بجهان گذران تکیه مکن چندین
نه ثباتی است به شهرپور و فروردین
صبح کافور فشان آید و شب مشکین
که زمانیت کند مات و گهی فرزین
که به هر لحظه دگرگونه کند آئین
چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
مهر سیمین کمر و مه کله زرین
به شغالی که دم زشت کند رنگین
که به پرواز گه تست قضا شاهین
کشدت گرچه سراپای شوی روئین
که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین
که همی رویداز آن سرو و گل و نسرین
که نیامد خبر از قافله پیشین
تن خاکیت ببلعد چنان تنین
کاروان رفت، رهی گیرو برو، منشین
به سموات شو، ای طایر علیین
چونو کشتست بسی کوهکن این شیرین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
نه بقانیست به اسفندمه و بهمن
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
دل به سوگند دروغش نتوان بستن
به گذرگاه تو ایام بود رهزن
بربود است ز دارا و زاسکندر
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
چو کیوتر بچه پرواز مکن فارغ
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
همه خون دل خلق است درین ساغر
خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین
مروای پیشرو قافله زین صحرا
دل خود بینت بیازرد چنان کزدم
روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
به چمنزاردوای خوش خط و خال آهو
بچه امید درین کوه کنی خارا

با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسوسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 جویباری بودی و جیحون شدی
 خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس آز آموختی و ره زدی
 نور نور بودی، نار پندارت بکشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کننده شد بنیادهای امواج تو
 بی خریدار است اشک، ای کان چشم

گیتی ننهد ز سر سیه کاری
 وز مار چه خاستست جز ماری
 بس بیخبری، اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 گریکمن و گر هزار خرواری
 در ملک تو جمل کرد معماری
 خرمهره چرا کنی خریداری
 کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرگاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری، آنچه هست بگذاری
 زین مرحله، ای خوشا سبکباری
 آیینی دل نبود زنگاری
 بر آتش آز دیگ مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

گردون نرهد ز تندرفتاری
 از گرگ چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری، اگر چه بینائی
 تو غافللی و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون نپذیرفتی
 سوداگر در شاهوارستی
 زنهار، مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگردد
 بکچند شوی بخواب چون مستان
 آیدگه درگذشتنت ناچار
 رفتند بجایکی سبکباران
 کردار بدتو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زیان ز سود، تا وقتی

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی‌بارش
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترسانند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ریودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 مانند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 ز گزندش نرهی گرش نیازاری
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هرچه افلاک کند باتو، سزاواری
 بنده نفس مشو، چونکه ز احراری
 همچنان پاک بیایدش که بسپاری
 کاله خود بخر اکنون که بیازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو بر کند، نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایام گرفتست گریبانست
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و تو بی‌موزه
 ای بخود دیده چو شاد، خداین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زرّ دل افروزی
 پیش دیوان میرانده دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمی‌پرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا، پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنگه
 حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارانی
 باخبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو ستاند
 دشمانند ترا زرق و فساد، اما
 تا زبون طمع می هیچ نمبارزی
 خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سرگریبانی
 یوسف مصر نگرود همه زندانی
 سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو بینند که گریبانی
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
 تا ببینند که از کرده پشیمانی
 نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دامهانی که نهادند به پنهانی
 روح پرورده کن از لقمه روحانی
 باهنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه بارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 بهتر از قصر شهبی، کلبه دهقانی

نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیش خربنده میر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 برکن این جامه چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آتروز که نتوانی
 مشتریهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می‌نبرد حاجت دربانان
 که تو خود نیز چو من کشته عصیان
 رهنزی میکنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
 رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
 گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
 گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو میخوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهان نیست وجود و تو جهانیانی
 تو امیددی، زچه همخانه حرمانی
 تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر
 برو از ماه فراگیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
 گورتوانی، به دلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری دردک سنگ، ای لعل
 گرچه یونان وطن بس حکما بودست
 کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میورزی و در دایره صدقی
 تا کی این خام فریبی، تو نه یا جوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جونی
 دود آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 چو نهالیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
 تو درین بزم، چو افروخته قندبلی

تو ز خود رفته و وادی شده پرآفت
 تو رسیدن نتوانی بسبکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن، هرچند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهراست این که بدافتی چوشوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین
 تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
 که برفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکائی
 آخر کار شکار دی و آبائی
 همدم درد کشان همسر مستائی
 همچو رزم آور و غارت شده خفتائی
 گرد در خانه، ولی گرد بمیدائی
 رسد آتروز که بی‌ناخن و دندان
 نامجوینده‌تر از رستم دستان
 شام در خلوت آورده دیوانی
 میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
 روشنست این که برنجی چو برنجانی
 کوش تا سر ز ره راست نیچانی

۴۰

اگر روی طلب زائینه معنی نگردانی
 فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی
 هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
 طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
 اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بچشم از معرفت نوری بیفزای، ارنه بیچشمی
 بجان از فضل و دانش جامه ای پوش، ارنه بیجانی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج فارونی
 گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپونی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 همه یکباره میبازی، نه مچرسی، نه میدانی
 ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید
 که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
 از آنرو میپذیری زاؤخانیهای شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستان
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند خویش را هر جا که میخوانند میرانی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافزازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچجانی
 زید کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 بسی زبینه تر بود از قبای ننگ، عربانی
 همی کنندی در و دیوار بام قلعه جان را
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
 ز نادانی در افتادی درین آتش، زندانی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
 چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ رسی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تبه ظلمانی
 عصارا ازدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا زر و دارونیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازونیت هست از کار و امانی
 چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینشی
 چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرابت میفریبد تامقیم این بیابانی
 چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندیدی گل معنی، گلستانی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
 بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی مردم بیبازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 چو پتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ بتکست و تو سندان
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بیوشانی
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گریه ترسانی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آری
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی

بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بمعنوانی
 تو تصویر و هوی نقاش و خودکامی نگارستان
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گه الوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 پلنگ اندر چراخوره، یوز در ره، گرگ در آغل
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 قماش خود ندانم با چه تار و بود میبافی
 نه زریفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کنائی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنائی
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جویی
 ز خون عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پرشش آبی و گه در فکرت نانی
 بیاکنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نینداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندان
 بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بغیر از کوچه نوفیق، در هر کو بجولانی
 بصرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هرگز نمیشوی و عطشان

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 تو با این بدسگالیها کجا بهتر ازیشانی
 ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 سبکیارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 بتیغ مردم آزاری چیرا دل را بفرسانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املانی
 هژیری و هژیبر بیدل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تبه، ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قیای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه گرگ را میپذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را نوبرداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهزن آز پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره‌زبانی
 بایست لوح و کتابش بخوانی
 ببین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 ببندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمائی
 بخیره نکردند با هم تبانی
 گرش پر بسندی و گر بریرانی
 بود حمله‌های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بیام افتد، گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی

ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی
 ز گردابها خویش را وارسانی
 که چون بره، این گرگ میپروانی
 بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن، ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تماش بادبانی
 میندار کاز چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی
 تو چو صموه این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی
 که گر ناشتانیست نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جیانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو بکروز بحری و بکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی

ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ارتوانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سرچشمه جان، شکسته سیونی
 بدوک وجود آنچنان کار میکن
 دفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دایره هرچه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی برنان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کار گاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کیوتر
 بما جهل زان کرد دستان که هرگز

تو نیز از سیه روزگاری برآنی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهرفشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 بسر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست جز بی‌نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

بر آنست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچک که کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات آشیانست
 دلیران گرفند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفران
 بین تا چه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین

همی پوینده در راه خطائی
همی کردار بد را میستانی
اسیر پنجه باز هوانی
تو همچون بره غافل در چرانی
تو آخر طعمه این اژدهائی
ندارد هیچ پاس آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیانی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع با پارسائی
چه سود از دیده بی‌روشنائی
بباید کشتنش از ناشتائی

همی با عقل در چون و چرانی
همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه
سرانجام، اژدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش
جهان همچون درختست و تو بارش
ازین دریای بی کنه و کرانه
ز تیر آموز اکنون راستکاری
بترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی‌فکرت و رای
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش قصائد